

آوازه‌های مُرَقَّع مرگ

(داستان بلند)

فریاد ناصري

فصل اول

دستش را از کنارهی زنگ برداشت، زنگ را برداشت، پشت دستش را به در نشان داد و از میان نگین انگشترش و در صدایی برخاست. تا در روی خوش نشان دهد، ماشینی تند گذشت، درختها دویدند، تیر برقها، سنگها، خارها، کوهها، دشتها و یاد داستانی افتاد که در آن گلهای از اسبها پشت شیشهی ماشین دویده بودند. درختهای سرباز را توی همین دویدنها نوشته بود و توی همین دویدنها فهمیده بود که تیر برقها چقدر شبیه زندانیان و برده‌هایند پابسته و باری بر کول. دست به جیب شلوارش زد دنبال کلید نمی‌گشت، می‌خواست از بودن سیگار مطمئن شود، چشم‌هایش را بست و توی تاریکی ذره‌های ریز طلا پاشیده بودند، چشم‌هایش را باز کرد که صحنه‌ی آن تصادف فیلم فریدا تداعی نشود، شد.

عادت کرده بود به این تداعی‌ها و از بین همین‌ها کلی حرف درمی‌آورد و از گفتن این حرف‌ها لذت می‌برد. برای همین دوباره به سیگار توی جیبش دست زد، وقتی که حرف می‌زنند سیگار حرف‌هایشان را گل می‌اندازد و خاکستر می‌کند، حرف زدن، لذت بردن، به اعتراف کشیده شدن؛ اصلن برای همین اعتراف‌ها پیش هم می‌آمدند، هیچ کدام تا قبل از این عادت به اعتراف کردن نداشتند، فکر کرد کسانی که هیچ وقت اعتراف نمی‌کنند، حتمن يك روز متهم می‌شوند!

ادای احترام به معلم در انجمن شاعران مرده

بیشتر وقت‌ها دیر می‌رفت سرکلاس، بیشتر وقت‌ها نمی‌رفت و بیشتر از همه کلاس را تعطیل می‌کرد. می‌دانست ناخودآگاه دارد به نظم تحمیل شده اعتراض می‌کند، نظمی که دیگران تعریف‌اش کرده بودند، تعریف از کلاس همین بود، می‌خواست به شاگردهایش یاد بدهد به چیزهای تحمیل شده اعتراض کنند.

مهر را دوست داشت، آبان را بیشتر، آذر را بیشتر از همه آن وقت آسمان لحاف برف را می‌کشید روی تن درخت‌ها که باقی معاشقه را تخیل بازی کند، چون برهنه دیدن چیزی نداشت آذر درخت‌ها را تمام برهنه می‌کرد... شاگردهای تازه‌اش فرق می‌کردند، محصل نبودند، آزاد بودند و این کلمه‌ی آزاد خوشحال‌اش می‌کرد. بین‌شان از همه جور بود، از خجالتی گرفته تا مودی از سر به‌زیر تا سیگار بدست‌های سر کوچه، شاگردهای قبلی‌اش می‌آمدند گاهی سری می‌زدند، هیچ کدام نتوانسته بودند روی میزهای‌شان بروند و به احترام معلم به نظم میزهای تحمیلی پا بکوبند و این می‌توانست حرف چند شب آنها شود، حرف تلخ خیلی از شب‌هایشان که او از گفتن آنها لذت می‌برد یا نمی‌دانم درد می‌کشید، سیگار می‌کشید، دراز می‌کشید تا بتواند به شاگردهایش نقشه کشیدن بیاموزد، نقشه‌ی خانه‌هایی که اگر ساخته می‌شد دیوارهایش شکل دیگری داشتند و پنجره‌هایش در سقف وا می‌شدند!

به خاطر واژه‌ی موذی و توجیه او

پدرش او را گاهی به شوخی، که جدی‌ترین حرف‌ها در شوخی گفته می‌شود، موذی صدا می‌کرد. در ظاهر رفتارهایشان خیلی شبیه هم بودند، با یک تفاوت بزرگ که دست پدرش رو شده بود، دست او نه. شاید هم فکر می‌کرد که دست‌اش رو نشده وگرنه چرا پدرش گاهی به شوخی موذی صدای‌اش می‌کرد. پدرش بازی کردن بلد نبود، بازی‌هایش توی ذوق می‌زد، او سعی می‌کرد فکر کند که او پدرش نیست تا از این نابلدی‌های پدرش ادیت نشود و تازه تازه داشت یاد می‌گرفت .

زن توی ناخودآگاه پدر راه می‌رفت و پدر بد جور زنی ناخودآگاهش را رومی‌کرد، می‌دانست اگر یک‌روز او هم زن ناخودآگاهش را رو کند پدر دیگر هیچ وقت نمی‌گوید موذی. رو نمی‌کرد، پدر همچنان گاهی به شوخی می‌گفت موذی. پدر از زن تنها به زن می‌اندیشید، او به حقیقت و برایش زن سهم بزرگی از حقیقت بود، از بالا که نگاه می‌کرد پدرش آدمی زن‌باره بود، هر چند که هیچ وقت، در یک زمان چند تا زن نداشته اما واقعن او چند تا زن داشته مادر او پنجمی بود. پدر توی قانون پنج تا زن گرفته بود و توی قانون چهار تا زن را طلاق داده بود، پدر کارش خیلی قانونی بود، پدر مرد مهربانی بود!

او با هدایت و شریعتی و آل احمد

شریعتی نخوانده بود اما بسکه شنیده بود می‌شناختش، آل احمد را کم و بیش خوانده بود اما هدایت را دوست داشت او هر سه تایش را داشت همه جا با خودش می‌برد و از دهان هر سه حرف می‌زد آن‌ها هر سه با خودش چهار نفر بودند، که به اندیشیدن می‌اندیشیدند، آیه ردیف می‌کرد، جمله ردیف می‌کرد، داستان می‌خواند او خودش اما شاعر بود، سر کلاس هایش زیاد شعر نمی‌خواند توی فیلم‌ها خیلی دیده بود که بچه‌ها معلم ادبیات‌شان را وقتی که شعر می‌خواند مسخره می‌کنند او با شاگردهایش از اندیشیدن حرف می‌زد و فکر می‌کرد شعر هم نوعی از اندیشیدن است اگر آنها ببیندشند، پس روزی به شعر هم می‌رسند و به کسی که شعر می‌خواند نمی‌خندند، چون شعر غم‌انگیزترین اتفاق دنیا بود. او همیشه این حدیث را با خودش زمزمه می‌کرد که من از دنیای شما سه چیز را دوست دارم. زن، عطر، نماز و به شوخی می‌گفت اگر بتوانیم تنها به یک حرف پیامبر واقعن عمل کنیم، رستگار شده‌ایم، حالا من از این سه حرف به دو تا می‌رسم سومی پای دیگران. او عطر می‌زد، او نماز نمی‌خواند!

شهرهای زمستانی و خوابگاه مردگان

او همیشه سرد بود او را شهرهای زمستانی رقم زده بودند خوابگاه مردگان. مرده‌ها را بیشتر از زنده‌ها می‌شناخت. زنده‌ها پشت زنده بودن‌شان پنهان می‌شدند، مرده‌ها با مردن‌شان عیان می‌شدند و دیگر می‌شد از همه چیزشان حرف زد و اسمش را چیزی گذاشت مثل تعریف خاطره. او نیز مثل تمام زنده‌ها منتظر بود کسی بمیرد تا بتواند، راحت درباره‌ی تمام زندگی‌اش حرف بزند. در شهرهایی که او زیسته بود هرکس که می‌مرد تازه بازخوانی می‌شد. او می‌توانست مثل تمام زنده‌ها فیلسوفانه مرده‌ها را تقسیم بندی کند ۱- مرده‌های شهید ۲- مرده‌های مریض ۳- مرده‌های قسمت ۴- مرده‌های...

در حافظه‌ی آن‌ها بیشترین تنوع را مرده‌ها داشتند و مرده‌های شهید جایگاه بالاتری، هر چند شاید همه‌ی آنها به جایگاه بالاتر مرده‌های شهید معتقد نبودند، اما هیچ کدام تخم اعتراف نداشتند، او مانده بود کسانی که تخم ندارند چطور زاد و ولد می‌کنند. او تخم را واژه‌ای برابر خایه می‌دانست اما بار معنایی تخم در ذهن‌اش بیشتر از خایه بود چرا که تخم مثل خایه یک‌سویه نبود، خایه تنها مردانه است اما تخم زن را نیز دارد زمین را هم.

به خاطر مرده‌های شهید و واژه‌ی تحمیلی

جنگ رادیده بود، برای هواپیماها دست تکان داده بود. زمانی فکر می‌کرد سرباز یعنی کسی که دفاع می‌کند، اما حالا فکر می‌کند سرباز یعنی کسی که می‌بازد. او سربازهای باخته را دوست ندارد اما هنوز هم به خاطر آن‌ها گریه می‌کند. چشم‌هایش را بست و یاد زمانی افتاد که مامورها شهر به شهر و خانه به خانه دنبال سربازهای فراری می‌گشتند. پدرش توی خانه بود و گاهی از کنار پرده‌ی پنجره سرک می‌کشید و کامیون ارتشی را توی خیابان می‌دید. بعد یکی از کسانی که پدر می‌گفت آنها دشمن‌شان هستند، پنجره‌ی خانه‌ی آن‌ها را نشان داده بود و سربازهای خسته آمده بودند در خانه‌شان. پدر دوباره بود و از پشت بام توی حیاط خلوت همسایه پریده بود و وقتی که بین آسمان و زمین بود، شبیه قورباغه‌ها شده بود وقت پریدن. چشم‌هایش را باز کرد و خندید، هنوز می‌توانست صدای قورباغه‌هایی که به جنگ وادارشان می‌کردند را توی ذهن‌اش بشنود و صدای مادرش را که ترسیده با سربازها حرف می‌زد!

لذت اعتراف درخود اعتراف نیست. در روایتی است که واقعه را می‌سازد، واقعه‌ی روایت را و یا روایتی که واقعه‌ی اعتراف را. بهرحال بیرون ریختن گه و سپس درون و گاهی غنچه‌ای اگر باشد، لطفی ندارد مگر این‌که بدانی چطور بیرون بریزی و بهترین روایت‌ها، روایت خواب‌هایی است که می‌بینیم. چیزی دیده‌ایم، چیزی یادمان مانده که خیلی با آن چیزی که دیده‌ایم فرق می‌کند. بعد که می‌خواهیم تعریف کنیم چیزی هم از خودمان اضافه می‌کنیم، تازه برای همه هم یک جور تعریف‌اش نمی‌کنیم. آدم‌ها را می‌شناسیم و از تعبیرهای‌شان خبر داریم. با نمی‌دانم و یک چیزی شبیه به این و انگار فلان‌جا بود و فلانی بود، اما نبود. چیزی را تعریف می‌کنیم که دقیق در همان حین تعریف می‌سازیم‌اش، تازه وقتی هم که سعی می‌کنیم چیزی به جز آن چیزی که دیده‌ایم نگوئیم، چون دروغ چسباندن به روح گناه بزرگی است، آنچه که در یادمان مانده را تعریف می‌کنیم، که باز هم خود آن چیزی که دیده‌ایم نیست. خیلی وقت‌ها هم از ترس زیر سوال رفتن خواب‌مان را عوض می‌کنیم، مبادا بگویند فلانی استغفار کن بار گناه داری یا نمی‌دانم با شیطان دست به یکی کرده‌ای و از این حرف‌ها، مثل آن پیرمردی که خواب دید الاغ همسایه‌اش را سوار شده، با میخ و طناب الاغ خودش دارد پای الاغ همسایه را می‌بندد و میخ‌اش را می‌کوبد توی زمین همسایه‌ی دیگر. بعد ملای مسجدشان گفت "آن همسایه‌ای که الاغش را سوار شده‌ای سبب می‌شود تا با آن یکی همسایه که میخ‌ات را توی زمین‌اش کوبیده‌ای وصلت کنی" و معلوم نشد پس چرا پای خر همسایه را بست و اصلن هم نپرسید.

آن شب که داشت پریدن پدرش را تعریف می‌کرد و یاد شباهت پدرش افتاده بود توی هوا با پریدن قورباغه‌ها، همین که دید روایت‌اش به دل مخاطب‌اش نجسبیده شروع کرد به تلواسه تا درست کند که یکهو آمد، چند لحظه با خودش کلنجار رفت که بگویم، نگویم و توی خودش می‌گفت نمی‌گویم، آخر مگر تو مسلمان نیستی، آدم شو، علی توی کجای نهج البلاغه‌اش گفته دنیا جایگاه صدق و راستی است. بعد می‌گفت راست بودن قصه در دروغ بودن آن است و البته با این‌کار، از مصادره‌ی مطلوب‌اش از جمله‌ی فخرالدین عراقی که "راستی ابرو در کجیست" توی کون‌اش عروسی بود. آخرش گفت: بچه که بودیم دو تا قورباغه می‌گذاشتیم روبروی هم با چوب می‌زدیم توی سرشان آنقدر که عصبانی شوند و بپرند سر و کول هم و بجنگند. چند ثانیه بعد می‌خواست بگوید که دروغ گفته، اصلن این کار را نکرده اند، بعد یاد جمله‌ی یونگ نامسلمان افتاد که دروغ گفتن بهتر از دروغین زیستن است.

سیگاری روشن کرد و عقب کشید، فکر کرد الان روز محشر است و باید توضیحی برای دروغ گفتن‌هایش بیاورد راست رفت سمت میزقاضی، سینه‌اش را از گرد و غبار میلیون ساله تکاند و برای رد گم کردن گفت: بسم الحق و ادامه داد: ای خدای بزرگ، من هر چه می‌گفتم برای مخاطب‌ام حقیقت روایت‌ام بود، بعد انگار که با خودش حرف بزند، اصلن همین جنگ دادن قورباغه‌ها را آنقدر هم بیراه نگفته‌ام انگار. انگار بود یک‌جایی خوانده بودم، شنیده بودم. بود واقعن بود.ها، یکبار توی کارتون دیده بودم پس بود، تازه نیت من خیر بود می‌خواستم چیزی بسازم که به پریدن پدرم معنا بدهم و اگر مخاطب‌ام دقت می‌کرد، این اتفاق افتاده بود و این همان احسان به والدین است که خیلی هم سفارش شده.

(ب۷)

سر جبهه نرفتن پدرش خیلی اذیت می‌شد، بگذار قبل از هر چیز بگویم، جبهه اسم اسلامی و صمیمی همان‌جایی بود که آدم‌ها روی هم تفنگ می‌کشیدند و اسم اندیشمندان‌اش جنگ تحمیلی، یعنی که به ما تحمیل کرده‌اند. داشتم می‌گفتم سر جبهه نرفتن پدرش خیلی اذیت می‌شد، چند بار به شوخی گفته بود تو هم می‌رفتی و سر عملیات توی تاریکی در می‌رفتی، خلاصه می‌شد بیفتی روی جعبه‌ی مهماتی، تخته‌ای، چیزی، که یک‌جایی تو هم می‌خی برود، الان کرور کرور حقوق می‌گرفتی. اما مهم‌تر از همه این بود که بفهمد واقعاً پدرش از ترس نرفته یا این‌که می‌گوید، به وجودش توی همین جا احتیاج بیشتری بوده درست می‌گوید، بعد از چند وقت آزگار غوطه خوردن در بحر عمیق اندیشه با خودش گفت یافتم و دوست داشت پیراهن‌اش را در بیاورد، شلوارش را هم بکشد پائین که یافتن‌اش شکل اصیل‌تری بگیرد. اما این‌ها که مهم نبود، مهم همان چیزی بود که یافته بود، اگرچند تا آدم درست و حسابی بروند جبهه دیگر لازم نیست هم‌هی آدم‌های زیرتی راهم جمع کنند، ببرند آنجا، مگر وقتی که مثلن بلد نیستند، مین خنثی کنند.

البته توی رسائل مختلف اقوال مختلف می‌شد اما کلیت‌اش همین بود، بعد تازه حدیثی هم پیدا کرده بود از معصوم علیه السلامی که کار بهترین جهاد است و اینها خیال‌اش را راحت کرده بودند، که فرار پدرش از قرار خیلی‌ها بهتر بوده اصلن کسی که به فکر زن و بچه‌اش نباشد چطور می‌تواند، به فکر زن و بچه‌ی مردم باشد. و با خودش گفت: همه‌ی آن آدم‌هایی که فکر می‌کنند، پدرم ترسو بوده، آدم‌های دیوثی‌اند که نان آدم کشتن‌شان را می‌خورند، البته بلا نسبت مخاطبان خودم که گول روایت‌های قبلی‌ام را خورده‌اند.

پیرمردی که خواب الاغ همسایه و میخ خودش را دیده بود، توی دلش هر روز به همسایه‌ی صاحب الاغ و ملای مسجد و همسایه‌ی صاحب زمین می‌خندید.

به دست‌هایی حنایی زن که نگاه می‌کرد دلش آتش می‌گرفت گاهی از پشت بام می‌آمد و زنش را صدا می‌زد که او هوئی‌اننه بهمان، بعد می‌آمد پائین و چیزی می‌داد و چیزی می‌گرفت و بین این دو تا چیز آن قدر فك می‌زد که پیرمرد فکر می‌کرد این فك را باید همان با میخ کوبیدن يك جا نگاه‌اش داشت. از پله‌ها یی نردبان که پائین می‌آمد سینه‌هایش هی توی پیره‌ن‌اش می‌رقصید، بالا هم که می‌رفت دل پیر مرد به چوپي می‌افتاد، آخرش هم توی انبار گاه و بونجه‌ها کار خودش را کرد و هی همش فکر می‌کرد، کوبیدن میخ را کدام حیوان به انسان آموخت، چون این‌طور که بوش می‌آید، آدمیزاده چیزی بارش نبوده، کلاغ و الاغ و هر چه حیوان و میوان بوده جمع شدند به آدم امی آموخته‌اند که باید چکار کند.

خودش هم نمی‌دانست چرا باید دنبال این بگردد که کوبیدن میخ را کدام جانور یاد بشر داد، تسبیح‌اش را درآورد، دانه دانه توی دست‌اش گِر می‌داد و لب می‌جنباند، غروب که سر کوچه با بقیه‌ی الدنگ‌های خرفت مثل خودش نشسته بود، با يك دست تسبیح‌اش را گِر می‌داد و با دست دیگر تخم‌هایش را توی خشتک‌اش. توی دلش به چشم‌های وق زده‌ی زن همسایه فکر می‌کرد و فك‌اش همین‌طور داشت می‌جنبید که "همه‌ی اعضا زنا دارند، این همه پای منبر می‌نشینید، چرا حواستان را جمع نمی‌کنید دو کلام حرف یاد بگیرید که سر پل با آن خیال‌تان راحت باشد، البته خدا ارحم الراحمین است".

حتمن باز هم این عوضی بیس رفته مستراح، که هر چه در می‌زند نمی‌آید، به خودش خندید از هر چه در می‌زند، من که تازه آمده‌ام و چند تقه بیشتر که از این در بلند نکرده‌ام، بسته‌ی سیگار را از جیب‌اش درآورد، همان چند تقه هم از سرش زیادتر است. و لنگارانه سیگاری گذاشت کنج لب‌هایش و جمله‌ای که سال‌هاست در خودش به متنی تبدیل کرده به رقصیدن افتاد توی سرش "تنها عرق خوردن مثل تنها مردن است" سیگار هم با عرق فرق زیادی ندارد. راستی اگر آن عوضی توی مستراح بیفتد و بمیرد چه؟ مگر یکبار توی مستراح مردن آن پیرمرد تنبان پوش را ندیده بود.

غروب‌ها می‌رفت از خانه‌ی آنها شیر و ماست می‌گرفت و همیشه بعد از آن جمع‌های که حالا یادش نیست خودش ساخته بود، یا واقعن اتفاق افتاده بود، که پیرمرد تنبان پوش توی صف فشرده‌ی جلویی، وقت رکوع نماز جمعه گوزیده بود، هر وقت که می‌دیدش خنده‌اش می‌گرفت. آن روز هم در را که زد، پیر مرد نفس زنان در را باز کرد و زناش را صدا کرد و خودش رفت توی مستراح پشت در، زناش آمد و سطل را از دست‌اش گرفت و رفت. همین که رفت از توی مستراح صدای افتادن آفتابه آمد و شرشر آب و خرخر نفس. بعد دیگر هیچ صدایی نیامد و زن آمد سطل را پر از شیر داد دست‌اش و رفت. سرد بود. راه افتاد، مثل همیشه جای دسته‌ی سطل روی انگشت‌هاش کبود می‌شد و ترانه‌های نصفه نیمه و خود ساخته‌اش روی لب‌هاش. خانه که رسید دید مادرش به کسی آنور تلفن می‌گوید "خدا مرگم بده" و گونه‌هایش می‌لرزد و به خودش که آمد دید گونه‌هایش می‌لرزد و سیگارش روی لب‌هایش تمام شده، دوباره انگشترش را روی گونه‌ی در سُراند.

پیرمرد دید حالا وقت‌اش است، تا تنور داغ است باید نان را چسباند. "بله آقا جان، همهی اعضا زنا دارند، زناي چشم، زناي گوش، پا..."، توي دل‌اش گفت ولي فقط مال آن‌جاست"... همه اعضا را باید نگه داشت، غیبت نباشد این مردك که از طرف غروب با ما همسایه است، چشم‌اش را اصلن نگه نمی‌دارد، برای همین دیده‌اید که نه خودم زیاد خوش و بشی دارم نه می‌گذارم ننه بهمان رفت و آمد کند بازنش."

بقیه‌ی پیرمردها همانطور که تسبیح‌هایشان را گر می‌دادند و تخم‌هایشان را و لب می‌زدند، همه آهسته گفتند "آم اینقدر عوضی!" و اصلن معلوم نشد به کی می‌گفتند به راوی، به همسایه... ولي گفتند. پیرمرد آهی کشید و زیر چشمی توي چشم بقیه نگاه کرد و گفت "خدا از سر تقصیرات‌مان بگذرد، اما زن فلان همسایه‌مان زیاد به خانه‌شان رفت و آمد دارد"، دید که چشم‌هایشان چطور شد و شیطان را دید که چطور به قهقهه افتاد توي جلد همه شان و غیظی انگشت‌های دست‌شان را گرفت و یکی دانه‌های تسبیح را فشار می‌داد و یکی تخم‌هایش را. پیرمرد بلند شد "باید بروم خانه"، کمی پاهایش را مالید و راه افتاد، "بفرمائید منزل"، در جواب‌اش صداها بالا و پائین، تلخ و شیرین بلند شد. توي دل‌اش باز هم خندید، به ملای مسجد و همسایه‌ی صاحب الاغ و همسایه‌ای که میخ‌اش را کوبیده بود توي زمین‌اش.

از این پیر مردهایی که تو روایت‌هایش آمده بودند خسته بود. از طرفی واژه‌ی دشمن و دلهره‌ی مرگی که از چند روایت قبلی با او آمده بودند، کم مانده بود که تویی کلاف دروغ بافیش گره‌های ناجور بیندازند. تو سکوتش دلهره‌ی مرگ و دشمنی بالا می‌آمدند و تو تعریف‌هایش پیرمردها، دوست داشت برگردد به آن روزهایی که بلد نبود اعتراف کند، یعنی بلد که بود اما نمی‌کرد. نمی‌دانست کسی که دارد برای‌اش اعتراف می‌کند، با اعتراف‌هایش چکار خواهد کرد و این خیلی ترساننده بودش، همه‌ی آدم‌ها می‌توانند به یک چشم برهم زدنی دشمن شوند و به یک چشم برهم زدنی دوست و هر چه فکر می‌کرد، دلیلی به جز منفعت در این تغییرها نمی‌دید، ما سړیک چیز باهم می‌جنگیم، ما دشمنیم ما دوستیم.

از حماقت خودش و تمام آدم‌های دور و برش حالش بهم می‌خورد، سر چیزی که تعریف‌اش به مویی بند است، چه فلسفه‌هایی که نبافته‌اند، اعتراف به دشمن را خفت کرده‌اند و اعتراف به دوست را تسلی، همه چیز سر این تسلی بود، اینکه یک جایی خودت را خالی کنی تا خلاص شوی!

شبی که چمباتمه نشست روی صندلی و با پاهای بغل کرده به همین مرده‌ی عوضی گفت: کجای خودت پنهان‌اش کرده‌ای، بگذار بیاید بیرون وگرنه بد به زمین‌ات می‌زند. فهمید، همه چیز را فهمید، یادش نیست کجاها این قصه سیگارهایش را روی لب می‌گذاشت، حرف به روبرو شدن با مرگ کشید، مرده‌ی عوضی گفت "من فرار می‌کنم می‌روم توی کوچه باغ‌ها، میان باغ‌ها زیر درخت‌ها می‌خوابم و سیبی، هلویی نرم نرم به دهان می‌گذارم و مرگ نمی‌تواند آنجا بیاید."

او گفت "من اما نمی‌خواهم فرار کنم یا باید مرگ با من کنار بیاید یا سرم را از شمشیرش نمی‌کشم، وقتی که ترس را در خودت بکشی لذت مرگت را از قاتل گرفته‌ای، اینطوری نمی‌تواند تو را بکشد، مرگ در اوج ترس، معنا پیدا می‌کند تازه آنجا هم نمی‌کشدت، هی ترس را در تو زیاد می‌کند زیاد تا بیفتی به پایش که تو را راحت کند..."

مرده‌ی عوضی ساکت نشسته بود و حرف نمی‌زد، اما ترس را می‌شد دید که در چشم‌هایش موج می‌زند او فکر کرد پس مرگ یقینات را گرفته و مثل همیشه که الکی می‌خندی، باغ‌هایت هم الکی بود، حالا مرگ شمشیرش را نشانت داده و می‌گوید "گریه کن تا بی‌خیالت شوم" اگر بگویی که گریه نمی‌کنم، دروغ گفته‌ای مثل سگ، چون می‌دانم از سگ هم می‌ترسی، اگر نه الان، اما ترسیده‌ای، دوست داشت گریه کند اما نکرد، لبخند مرده‌ای روی لب‌های گل‌بهی‌اش پاشید!

فصل دوم

من خودم آدم قصه‌ام، قصه‌ای که با من شروع شده و نوشته می‌شود. من آدم قصه‌های زیادی هستم به تعداد خودم و آدم‌هایی که مرا می‌شناسند. در قصه‌ای که در خودم می‌نویسم. هیچ منطقی به جز جنون راه ندارد، قصه‌ی من گسست است، پارگی است، پرنده‌ایست در جنگلی، هر بار که می‌پرد، کسی چه می‌داند روی کدام شاخه خواهد نشست، چرا روی آن شاخه که حالا نشسته، نشسته؟ کسی نمی‌داند!

چیزی که نمی‌گذارد قصه از دست برود، از دست آدم در برود، بودن پرنده و جنگل است. با دانستن همین‌ها، آدم هر احتمالی را می‌دهد و هیچ احتمالی هم بی‌راه نمی‌شود و حتمن ربط و دلیلی دارد، من هم پریده‌ام از قصه‌هایی که تا الان گفته‌ام، یکهو پریده‌ام اینجا. اینجا که شما می‌خوانیدش. شاید دوباره به آن‌جا که بودیم برگردیم به همان جا که قصه در پشت در می‌رفت یا پشت قصه در می‌رفت یا پشت در، قصه می‌رفت. اما الان جایی دیگری پریده‌ام و شما را هم پرت کرده‌ام به همین جایی دیگر و این جا همان دره‌ایست که ربط عمیق همه‌ی قصه‌هاست. قصه‌های پیش از این و پس از این، که گفته می‌شود و کسی می‌نویسد و کسی هم‌زمان می‌خواند.

همیشه که نمی‌شود پیوندي، بستې، بستگي‌ئي مادر ربط باشد. گاهی بریدن، پریدن تنها راه ربط است. ربط ما به چیزی که بوده‌ایم، به گذشته، من قصه‌ای دارم که زیر گوش زن‌های زیادی گفته‌ام این قصه مثل تمام قصه‌های من، واقعیت من است. به آن‌ها گفته‌ام من درختم، نه درختی که پا در خاک دارد، پای من در آب‌های روان خلیجی تنه‌است، من جا ندارم، ریشه چرا، ریشه‌هایم اما در آب است، در موج در رفتن، به آن‌ها گفته‌ام شما پرنده‌اید و من شاخه‌های زیادی دارم، به تعداد هزار و حتمن یکی و چند تا بیشتر شاید، من نمی‌توانم بایستم، دست خودم

نیست، اما نشستن شما بال خودتان است، وبال خودتان است. شما می‌توانید بپرید و برگردید سر همان شاخه بنشینید. اما من تنها می‌روم، اهل رفتن، یعنی خود رفتن، هر بار که پریدید اگر خواستید بیایید و ببینید با آب کدام ساحل رفته‌ام، قول می‌دهم رد تمام آوازهای تان را الابه لای شاخه‌هایم نگه دارم، حتا اگر خشکیده باشم و هیزم شده باشم، باز هم سعی می‌کنم نت‌های آوازتان را شده حتا به شکل مضحك جرق و جرق سوختن بر زبان بیاورم!

تبارك الله في احسن الخالقين

همیشه نگران این بودم، کسی که دارم برایش اعتراف می‌کنم با اعتراف‌هایی من چکار خواهد کرد؟ و این هارون لعنتی با هر قصه‌ای که از من می‌شنید زنی را در من می‌کشت و من نفهمیده بودم، بسکه قصه مرا برده بود، من با قصه‌های خودم، خوابیده بودم و شمشیر کار خودش را کرده بود، اما او نمی‌دانست که من نمی‌میرم، چرا که من رفیق مرگ بودم نه اهل مرگ، همان شب که "کتاب مرگ" را پاره کرد باید می‌فهمیدم و نفهمیدم. حالا من دوباره زنده‌ام و او مرده است، مرده‌ی عوضی! هر کاری کردم نتوانستم برنج از او که خودم ساخته بودم‌اش، با قصه‌ها و خودم این طوری خواسته بودم‌اش، یک عوضی ناب، اما او دخالت کرده بود توی قصه. من می‌خواستم عوضیت در او عمق بگیرد و او دخالت کرده بود و روی آینه شکل عمق کشیده بود و من با این چشم‌های خسته‌ی خواب آلود، نفهمیده بودم. یعنی نخواسته بودم بفهمم، بسکه خیالم از قصه‌های خودم راحت بود، اما باز هم کارش قشنگ بود، همین عمقی که روی آینه نقش کرده بود، قشنگ بود. برای همین او یک عوضی بود، اگر چه نه تمام‌ناب، برای همین من از خلق خودم نمی‌توانستم دلخور شوم!

همه چیزش را از من داشت، حالا و هم برش داشته بود که از خودش بوده، زکی! می خواست چیزهای خودم را هم از من بگیرد، نمی خواست باور کند او آدم من است، توی قصه‌ی من و کارهایش را من خواسته‌ام بکند، حرف‌هایش را من خواسته‌ام بزند، می خواست پاشای من شود، و هم برش داشته بود زکی، اما من يك ديكتاتور بودم، یعنی همه‌ی این قصه‌ها را من دیکته می‌کردم.

از غرفه‌های شلوغ سالن‌های گرم تازه بیرون آمده بودیم، گوشه‌ی تلفن توی دست عرق کرده‌ام عاجز شده بود، هیچ چیز توی شلوغی آنتن نمی‌دهد، خبرها درخوت است، می‌خواستم پیام‌های کوتاه بلند شوند و از بالای سر آدم‌ها پیدایش کنند و دست‌اش را بگیرند و پیشم بیاورند، تا گرفت:

-الو! شما کجائید؟

-کنار سالن هفتم با پلاستیک نشر مثلث.

و ما، قشون ما راه افتادیم و من به جایی اینک فکر کنم، چه شکلی است یا می‌تواند باشد، به صدایش فکر می‌کردم، که گفته بود "هفت" که گفته بود "مثلث"، چقدر شکل این‌ها مثل هم است، هر چیزی که از این‌ها توی ذهن‌ام بود، تداعی شد. این‌ها نماد بودند، نماد چی؟ ایستاده بود کنار بلوار توی شلوغی، از نشری که توی دستش تاب می‌خورد شناختم، رفتم پشت‌اش کمی ایستادم، گفتم: سلام خانوم زبیده خانون، گفت: مرا از کجا شناختی؟

گفتم: قبر تو توی شهر من است، برایت گنبده نقره ساخته‌ایم، تو امام‌زاده‌ی شهر منی، اما هیچ کس تو را نمی‌شناسد، تو چطور از کاخ به آن بزرگی و هیبت سر از شهر کوچک غمگین من درآوردی، کدام قصه تو رادر شهر من خاک کرد!

آدم‌ها چرا این قدر كوچك‌اند، طاقت تحمل هم را ندارند، نمی‌توانند با هم زندگی کنند، و این وسط زن‌ها، زن‌هایی که مثل آب خوردن خاله باجی می‌شوند، مثل آب خوردن هم یادشان می‌رود خاله بوده‌اند و آجی* می‌شوند
 يك بار به يکي‌شان گفتم: هيچ مردی معشوقه‌اش را سر قرار نمی‌کارد، اما بیشتر آن‌ها زن‌هایشان را سر قرار می‌کارند، بیا ما هيچ قرارى نگذاريم و بي‌قرارى بين‌مان باشد.

اگر چه دنيا محل کاشتن است، من دوست ندارم بين زن‌ها و من چیزی کاشته شود، بگذار از بين ما همه چیز برداشته شود، اينطور بهتر است.
 توي بلوار شلوغ نمايشگاه با کتاب‌هاي خريده و نخريده‌مان راه افتاديم و آنکه آمده بود بي‌خيال‌تر مي‌رفت و آن‌که با من بود، مي‌خواست اين قصه هر چه زودتر تمام شود. با اين که بين ما چیزی نبود، يعني نخواسته بوديم چیزی باشد، ما همه چیز را از بين خودمان بر داشته بوديم. جايي روي چمن نشستيم و من داشتم به زبيده خاتون نگاه مي‌کردم، چقدر سنگ‌هاي گردی که از آسمان به قيرش آمده بودند را بوسيده بودم، چقدر تنهائي دور ضريح چوبي‌اش چرخيده بودم، او براي مردم امامزاده بود، براي من اما، اسم نداشت!

*آجی به ترکی یعنی تلخ

ساز مخالف، این کلمه تمام قاموس مرا در خود داشت، با هر چیزی که طبیعی بود، با هر چیزی که همیشه همین طور بود، ساز مخالف زدن، اگر قرار بود وطنی داشته باشم، تمام ماده قانون‌های اساسی‌اش را ساز مخالف می‌نوشتم و اسم‌اش را می‌گذاشتم مانیفست خبانت!

برای همین پسر نوح را رفیق گرفتم، هر چه گفتند: نکن پسر جان، نشد. تا که یک‌روز دیدم خودم پسر نوح‌ام، توی دنیای مجازی که حقیقت‌هایمان را بیشتر اوقات آنجا لو می‌دهیم، صفحه‌ای برای خودم ساختم و پسر نوح نامیدم‌اش. از هر دری سخنی، این‌ها همه میل دیده شدن بود، آهای مردم بی‌انید و ببینید مرا، من اینم، من آنم، من اما پسر نوح بودم، اما تویی که یک روز انگشتات را به خاطر پسری در هوای کوه‌ها بالا نگه داشته بودی، امام من بودی، حدیث می‌نوشتی و من آدمم که راوی حدیث تو باشم، شدم.

من عاشق زنی شده بودم که با کلمات بکر می‌خوابید و بکارتش انگار، ضمانت معنایش بود. من عاشق امام خودم شده بودم و امام من توی ذهنم صورت نداشت، تنها صدا بود و کلمه و نور، حالا من و امامم روی چمن‌ها روبروی هم نشسته بودیم و زنی که با من آمده بود، رنجیده بود و آدمی که خودم ساخته بودم پریده بود وسط، برای من اما حضور چشم‌های زنی بود که معجزه می‌کرد و باقی چیزی نبود، او خندید، او حرف زد، او... راستی او از اول‌اش چه کسی بود؟

هر بار که صدا به صدا می‌شدیم، دلم می‌خواست پشت اسم‌اش بگویم خانم، يك کمی هم بکشم بشود خانوم، اما می‌ترسیدم، می‌ترسیدم که برود توي جلد زن قصه‌اي دیگر، یا آن زن دیگر برود توي جلد این، که نام او را داشت، نمی‌گفتم، می‌ترسیدم امام خودم را گم کنم، غروب که می‌خواست برود و مرا بین آن همه آدم لاکتاب تنها رها کند، قصه‌ام را طوري نوشتم که آدم قصه‌ي خودم برود دنبال‌اش و خودم از پشت سر با زني که رنجیده بود از من نگاه‌اش کردم، آدم من با امامم رفت توي آدم‌ها گم شد، ترسیدم نکنند، قصه از دستم در برود و آن لعنتي امام مرا... امام مرا چي؟

بار سنگین کتاب‌ها را گذاشتم روي صورت زمین، که برگشت با حدیث تازه‌اي از امامي که انگار می‌رفت توي غیبت کبري تا مرا با آدم‌هاي قصه‌ام تنها رها کند و تنها صدا بماند و نامه‌اي که گاه‌گذار از صندوق مسجدهاي دور در می‌آید با امضايي غریب و حدیثي تازه که منم امام غائب و ظهورمرا بخواهید با دعاهايي که دم فرج‌ها خوانده می‌شود.

دوباره بار سنگي‌ام را به دوش گرفتم و راه افتادیم با آدم‌هاي دور و برم، با آدم‌هاي قصه‌ام و از آن شهر شلوغ برگشتم به خلوت خودم، جايي که هم‌هي خبرها آن‌جاست و زبیده خاتون آن‌جاست...

يك شب سر ركعت هزارم نماز استغاثه و فرج بودم، كه پاهایم لرزید و افتادم. تنام خیس بود، همین كه افتادم انگار نوري انگشت روي چشم‌هایم گذاشت و به خواب رفتم. نزدیک سحر بود، امام من زني كه تنها صدا بود و كلمه و صورت نوراني، آمد پارچه‌اي قرمز داد و شاخه‌اي نبات، گفت بخوان، و من بي‌اختيار صدا زدم: آزاده خانم و خانم را هم يك كم كشیدم، همین كه صدا زدم، نور رفت و صدا و كلمه هم و همه جا تاريك شد و تنام برگشت، درد پاهایم برگشت، اما من همین طور صدا مي‌زدم، آزاده خانوم... آزاده خانوم... آزاده خانوم...

دستي شانهام را گرفت و تكان داد، گفتم لابد مرده‌ام و اين آغاز مرگ من بوده، چه آغاز شيريني، اما كسي كه شانهام را تكان مي‌داد، ول كن نبود، توي دلم گفتم، يكي به اين آدم خر بگويد، درختي كه من بودم برگي براي نمانده، نترس چيزي ندارم كه با خودم ببرم، دست شانهام را رها كرد توي دلم گفتم: آخيش!

مشتي آب سرد روي صورتم پاشيده شد، بلند گفتم: يا مولتتا! و تو نبودي، نور نبود، مادرم با چشم‌هاي سرخ و گونه‌هاي خراشیده مي‌گفت: بميرم، آخه تو چت شده، آزاده كيه؟ از سر شب داري صداش مي‌زني، و من لخت بودم و تنم بوي زن مي‌داد!

فصل سوم

نشسته بود پشت فرمان و توي تخت جاده مي‌رفت، هيچ ماشيني توي جاده نبود، هيچ جنبنده و درخت و گياهي هم درخالي دورو بر، انگار از هيچ جاي جهان مي‌آمد و به هيچ جاي جهان مي‌رفت. کنارش روي صندلي شاگرد ليلا نشسته بود و آن طرف ليلا کنار در سبزه، پشت سر سبزه و ليلا عقيق نشسته بود و پشت سر خودش سنگ، وسط سنگ و عقيق، زني با پوست روشن و چشم‌هايي که معجزه مي‌کرد، ساري سرخ به تن داشت و جاي جاده توي آينه مي‌آمد. با خالي وسط پيشاني‌اش. همين‌طور آرام و آهسته مي‌رفت و چشم از جاده برنمي‌داشت، تنها رفتن بود، نه حرفي نه چيزي. داشت پنج شکل از يك زن را با خودش مي‌برد، زن وسطي شکل غريب زني بود که يکي از شکل‌هايش را با نام زبيده خاتون در شهرشان خاك کرده بودند و گنبدي از نقره براي‌اش ساخته بودند، مي‌دانست که هيچ کدام از آن زن‌ها، نمي‌دانند که شکل‌هاي يك زن‌اند، به جز آن‌که جاده را توي آينه بسته بود و مي‌آمد. انگار تن او قديم‌ترين تني‌ست، که آن زن به خود ديده، بعد هي مثل ستاره‌ي دريايي پر انداخته و تکرار شده و از آن روشني پوست خودش دور شده، مي‌خواست تن روشن آن زن را بغل کند، اما چشم‌ها سگ داشتند و آفتاب از سمت راست چشم‌ها مي‌آمد و از سمت چپشان مي‌رفت و آن سگ‌ها هنوز خوابيده بر دو دست در آستانه‌ي آن چشم‌ها بودند و مي‌دانست که حتمن يك‌روز از او خواهند پرسيد: چند روز و چند شب در راه بوديد و البته او خواهد گفت که خدا به اين امر آگاه تر است که اوست دانا و شنوا!*

* اشاره به قصه ي اصحاب كهف در قرآن

گوزوم گورمورو، اوزاق دا آما بېر ایشیق پارلیبور،
 گورې منیم باشیم اوستودو چیراخ آسوبلا، یا منیم باشومنو
 چراغدان آسوبلا؟

آد تاپ مورام، سنی نمه اونویوم، ننم سسی اوزاق دان گلیر
 کی:

هالای هولای اولدو گه
 حالوم غولای اولدو گه

ننه جان گلیرم، چوخدانو گلیرم آما چات مورام سید مردان
 قبرینه شم دی میشم .می نیم هانسو دووار اوستونه؟

اوزاخ دو ایمام زادا قاسوم
 الیم صاندوقا باسوم
 ایمام وره مطلبیم
 گتیریم قندیل آسوم

اولو بالوخ کیمی آغزومنان، سو سسی گلی یور، گنه کیم
 اولوب، کیم اولوب، کیم اولوب، ننه قوی بو یاخون ایمام
 زادایا قوفول آپاروم، ننه بیلی ری آدو نمدی؟ **

تو را بخدا ببین دقیقن باید توی این هیر و بیر که لایلا کند زده به بساطمان و زبیده خاتون پا پس کشیده، این سبزه‌ی لعنتی باید برود، برود. انگ سر میز غذا خوری فلان جا بنشیند روبروی زبیده خاتون که من اهل کجایم و تو اهل کدام هوایی... که تمام گره‌های قصه را بیندازد گردن من. سبزه خیلی حسود بود، می‌دانم کار خودش را آنجا کرد و زبیده خاتون پا پس کشید و رفت. همانجا سر میز، سبزه‌ی لعنتی زنگ زد و طوری حرف زد که زبیده خاتون پا پس کشید و رفت. من هم هر چند که دوست نداشتم اما خودش خواست پا گذاشتم روی سبزه، که به دو روز سبزی‌اش تمام بعد از این زندگی‌ام را به زردی کشیده بود. می‌رفت برای‌اش نظر می‌گذاشت، به اسم ملعون! حیف این کلمه که تو می‌خواستی باشی، ملعون صفت لطف بود با تو تلف می‌شد، حیف! نشانه‌دار می‌نوشت یک‌روز گفتم به جهنم، تو که زندگی‌ام را به گند کشیدی، پاشو بیا اینجا ببینم. آمد خانه‌مان، گفتم: تو به خاتون چی گفتی؟ و شروع کرد با آن صدای زاغکی‌اش که نترس، چیزی نگفتم، تازه طلبکار هم بود و هی دست‌اش را توی هوا تکان می‌داد. من نگاه می‌کردم و دلم می‌خواست، خاتون باور نکرده باشد حرف‌های این سبزه را اما خاتون باور کرده بود، که پا پس کشید و رفت و حالا سبزه نشسته بود روبرویم، دستش را گرفتم و خواباندم‌اش روی زمین، لب‌هایم را با غیظ فشار دادم روی لب‌هایش...

انگار دستش را گذاشته باشد روی شانه‌ی یکی، گذاشته بود روی فرمان، هرچند دقیقه یکبار می‌دید، دنده خودش عوض شده، ماشین پیچیده توی جاده‌ای دیگر و می‌رود. هوا سکوت بود. یکی گفت: "راستی اگر آن عوضی توی مستراح بیفتد و بمیرد چه؟" پرسید: "ها؟"

کسی چیزی نگفت. گفت شما چیزی گفتید و زنها چیزی نگفتند، صاف سینه‌ی جاده را نگاه می‌کردند، نه سری چرخاندند و نه پلک زدند، انگار در بهت اتفاقی بودند، اتفاقی که نمی‌دانست که چه می‌تواند باشد، اما از برق توی چشم‌هایشان می‌شد فهمید، خوشایند باید باشد و نوری که هر از گاهی از پوست‌شان بلند می‌شد، انگار او نبود که می‌برد، آنها بودند که می‌پرند. در سکوت و در بهت، بهت اتفاقی مقدس شاید.

دهان‌اش خشک شده بود، مثل وقت‌هایی که تنهایی عرق می‌خورد و می‌خوابد، از خواب که پا می‌شود زبان‌اش مثل تخته توی دهان‌اش جیرجیر می‌کند. پاکت سیگار را از روی داشبورد برداشت، توی دلش گفت "تنها عرق خوردن مثل تنها مردن است" سیگار هم با عرق فرق زیادی ندارد، ندارد به آخر نرسیده بود که گفت: من این جمله را انگار قبلن شنیده‌ام، خوانده‌ام و زنها چیزی نگفتند، نه سری چرخاندند و نه پلکی زدند، توی شیشه یا توی چشم‌هایش، خودش را دید که سیگار به لب کنار دری ایستاده، در را نمی‌شناخت، کوچه را هم، خودش را اما چرا. وهم برش داشته بود، نمی‌دانست توی شیشه می‌بیند یا توی چشم‌هایش، جایی بین شیشه و چشم‌هایش ایستاده بود. گفت: آن جمله را جایی نخوانده‌ام، مال خودم است، جمله مال من است و توی دلش گفت زکی!

و شروع کرد به خواندن ترانه‌های نصفه نیمه‌ای که یادش می‌آمد و هر جا که یادش نبود، خودش درست می‌کرد و می‌خواند.

بلند شد، شورت و شلوار را دوتا باهم کشید بالا و دستش را سسته نشسته پرید بیرون.

-اوهه اومدم! با لق و تق کفش‌هایی که فقط پنجه‌ی پاهاش را، توشان کرده بود، دوید و در را باز کرد.

-نشد من تنها باشم و برم دستشویی، در نزنند یا تلفن زنگ نزنند، تو که باز رنگت قهوه‌ای شده، آخرش من این لباس‌های تو را آتش می‌زنم، مخصوص این بارانی‌ات را. سیگارش را انداخت توی جوب" تو غلط می‌کنی برو کنار ببینم" آمد تو و در را پشت سرش بست، چند قدم حیاط را بدون حرف رفتند و رفتند توی زیر زمین، مثل همیشه بوی نم می‌داد، با همه‌ی شلوغی‌اش لخت می‌نمود.

"دیشب خواب دیدم آن خانه که رفتیم دیدیم... یادته که... دیدم آنجاییم، یک روز تو از یک در کوچک از پشت خانه آمدی تو و رفتی توی یک اتاق که من تا حالا نه در پشتی را دیده بودم و نه اتاق را. پیش خودم گفتم: ببین این عوضی تا به حال نگفته خانه از پشت هم در دارد، از آن اتاق هم چیزی نگفته، بعد انگار که تو اصلن نیامده باشی، انگار که اصلن نیستی، بلند شدم رفتم یواش در آن اتاق را باز کردم، از وسط سقف طناب حلقه شده‌ای آویزان بود و چار پایه‌ای سفید زیرش بود و دیگر چیزی نبود، خیلی ترسیدم، چایی می‌خوری؟"

سرش را تکان داد، ریخت، "یه سیگار روشن کن، حالا چرا لال‌مونی گرفتی زر بزنی ببینم چته؟"

ماشین پیچید توی یک جاده‌ی سنگی و شد مشک‌عشایر،
 سرعت‌اش کم شد خیلی، روبرو کوه بود و ماشین مستقیم
 می‌رفت دامن آن، یک لحظه از آینه نگاه کرد و دید که
 زبیده خاتون دهان باز کرد، بعد صدایی غریبه و محزون
 پیچید توی ماشین.

ذهنش دوید دنبال صدا، کلمات آشنا و غریب بودند، رادیو
 آهنگ تعزیه پخش می‌کرد. چشم‌هایش توی آینه مانده بود،
 زبیده خاتون لب‌های خون‌اش را گذاشت روی هم، سکوت
 شد و ماشین رسیده بود دامن کوه، کنار تخته سنگی که
 مثل سفره پهن بود.

(۷)

بي اختيار پياده شد، از زنها فقط زبيده خاتون را ديد، بقيه انگار كه نبودند يا اگر بودند نميديدشان، هوا بوي دود داشت، صدای شيهه‌ي اسب مي‌آمد و صدای زني كه انگار قصه مي‌گفت، قصه‌اي شكل لالايي.

پايان.

از ارديبهشت ۱۳۸۵ تا بازنويسي آخر در شهريور ۱۳۸۷